

دو پاراگراف و ادعاهای جهانشمول

بهبانیه ای برای سنجش مانیفست نشریه مهرنامه

جهانگیر روحانی

او (دمکرات) نماینده خرده بورژوازی است، یعنی نماینده یک طبقه میانجی که همه تضادهای دو طبقه رویاروی باید در آن تعدیل شود و به همین دلیل تصور می کند که وجود شریفش مافوق هر گونه تخصم طبقاتی است.

(مارکس، هجدهم برومر لوئی بناپارت، ص. ۶۷)

خصوصیت خرده بورژوایی این نمایندگان از اینجاست که ذهنیت آنان نیز محدود به همان حدودی است که خرده بورژوازی در زندگی واقعی بدان ها برمی خورد و قادر به فراتر رفتن از آن ها نیست و در نتیجه آن ها نظرا به همان نوع مسائل و راه حل هایی می رسند که منفعت مادی و موقعیت اجتماعی خرده بورژوازی در عمل متوجه شان است.

(مارکس، هجدهم برومر لوئی بناپارت، ص. ۶۲)

چشم که به دیباچه مهرنامه افتاد، این جملات **مارکس** به ذهنم خطور کرد. باز هم هیاهو و دیگر هیچ. باز هم ادعاهای بی پایه و اساس. باز هم فخرفروشی های بی مقدار.

مهرنامه همچنین از هیچ ایدئولوژی سیاسی و اجتماعی جانبداری نمی کند و طرفدار هیچ جناح سیاسی نیست. گر چه نسبت ایدئولوژی به علوم انسانی مانند نسبت تکنولوژی به علوم طبیعی است، اما ما بر خلاف مارکس به جای تغییر جهان در پی تفسیر جهان هستیم. راه تفکر عمیق را در نقد ایدئولوژی های بشری می دانیم و از این لحاظ تفاوتی در نقد لیبرالیسم، مارکسیسم، سکولاریسم، فاشیسم، آنارشیسم، نیهیلیسم و ... احساس نمی کنیم. (مهرنامه، دیباچه هر شماره آن)

بگذریم از معنای عملی این جمله آخری که چیزی جز کرختی اخلاقی خرده بورژوازی را القاء نمی کند، اما از آنجا که باور دارم هر گاه خرده بورژوازی به خود واگذاشته شود، چیزی جز این نخواهد بود، از قضاوت اخلاقی می گذرم.

آنچه بیش از همه برایم جالب توجه است. نامی است که از **مارکس** در میان این ادعاهای بی پایه و اساس برده می شود. راست است که روشنفکران دمکرات خرده بورژوای ما بدون **مارکس** خواب و خوراک ندارند. او در **تزه های فوئرباخ** خاطر نشان می کند که:

فیلسوفان تاکنون جهان را تفسیر کرده اند؛ نکته، تغییر آن است.

ساده ترین معنایی که از این جمله کوتاه برمی آید این است که از ابتدای بشریت تا کنون روال تفسیر بوده، اما او، یعنی **مارکس** بر تغییر جهان تاکید دارد. سخن **مارکس** بیش از هر چیز تاکید بر کاری است که او قصد انجامش را دارد و گر نه روال که چنین بوده و در اساس تفسیر جهان که کار تازه ای نیست، علم بورژوایی همیشه آشکارا مدعی این امر بوده است، پس چه نیازی به بیان، آن هم چنین پرطمطراق. ابتدا به ذهن خطور می کند که شاید منظور دادن رنگ و لعابی به ادعایی تکراری است که امروزه در دکان هر بقالی پیدا می شود. بعید نیست. اما این در حکم نان خوردن با نام **مارکس** است که زیننده روشنفکران دمکرات ما نیست.

اما شاید منظور این بوده که سنت روشنفکری ایران تا این آقایان، تغییر جهان بوده و نه تفسیر آن. خب! پس می توان نتیجه گرفت که در هنگام قیام ۵۷ نظر آقایان این نبوده و آنها قصد تغییر جهان را داشته اند و حالا می خواهند در محضر سرمایه جهانی توبه کرده، عذر تقصیر بخواهند.

منطقی تر است. این که روشنفکران مسلمان ما در سال ۵۷ به تبعیت از **مارکس** می خواستند جهان را تغییر دهند، قابل فهم است، اما این که گناه تغییراتی که خود در ایجاد آن مشارکت کرده اند به گردن **مارکس** ببندازند، بی انصافی که هیچ، شارلاتانیسم سیاسی است. به هیچ وجه قادر به درک این نکته نیستیم که منظور **مارکس** از تغییر جهان در جمله بالا آن چیزی بوده است که آقایان به بار آورده اند. در هر حال آنها به عنوان روشنفکران خرده بورژوازی که در آتش خدمت به بورژوازی می سوزند حق توبه دارند.

خب! می بینید، حتی چپ گرایی مثل من نیز به شما حق می دهد. توبه ات را بکن، اما حرمت نگهدار! به **مارکس** چه کار داری؟ همه می دانند که منظور او از تغییر این چیزی نبوده که شما به بار آورده اید. در ابتدای انقلاب از لیبرالیسم و مزایاش سردر نمی آوردید، حالا سر در می آورید، بسیار خب! قابل درک است. شرافت اخلاقی توبه کننده اعتراف و طلب بخشش است، نه ادعای پرطمطراق ارائه چیزی که دیدیم تازگیش قدمت تاریخ بشر را دارد، آن هم در زوررقی نو.

اما نه. ساده انگاری نکنیم (هر چند شواهد زیادی دال بر حقانیت آن وجود دارد)، شاید منظور این بوده که محتوای نظری **مارکس** همین جمهوری اسلامی است که به بار آمده، البته با مختصر تسامحی که با قرار دادن آن زیر نام توتالیتراریسم (تمامیت خواهی) می شود سر و ته اش را هم آورد یا در این جو سانسور اسلامی چنین به نظر می رسد که هم آورده شده است.

خب! کم سواد ترین افراد هم می دانند که این **استالین** توتالیتر بود که جهان را از شر **هیتلر** توتالیتر نجات داد. البته از نظر مارکسیست ها این کار بدون سازش با لیبرال هایی که **هیتلر** توتالیتر را به جان جهان انداخته بودند تا آنها را از شر **استالین** توتالیتر نجات دهد، امکانپذیر نبود.

پس می توان نتیجه گرفت که موضع اصلی آقایان قرارداد لیبرالیسم در برابر توتالیتراریسم است. تنها نتیجه منطقی این است که از نام **مارکس** (به جای **استالین**) استفاده ابزاری شده تا در جو سانسور کنونی که نمی توان از لیبرالیسم دفاع کرد، نام **مارکس** را بکنیم نماد توتالیتراریسم و تفسیر جهان را لیبرالیسم تا عاقلان دانند که ما چه می گوئیم.

خب، می توان چنین کرد، اما این گونه مبارزه نظری را نمی توان مبارزه نظری شرافتمندانه ای دانست. چرا که مارکسیست هایی که باید مردم را از این توهم نادرست معدودی خرده بورژوازی عاشق لیبرالیسم در آورند، از شما دست و پا بسته ترند و این حداقل مغایر آن کرختی اخلاقی است که شما سعی کردید تحت عنوان دمکراتیسم در بیانیه خود جا بزنید. برای نمونه. ببینم جرئت دارید همین مقاله کوتاه نیمه جدی را در پاسخ منتشر کنید. یا آن را همچنان با قیافه حق به جانب به گردن سانسور دولتی می اندازید. نتیجه هر دو یکی است، بی اخلاقی در مبارزه نظری! چرا که روشن می کند، حتی اگر برآستی خواهان چاپ هم بودید، متوجه نیستید که در شرایط کنونی مبارزه طبقاتی نیروی اصلی مهاجم، نه مارکسیسم که حاکمیت سانسورچی است. کاری که مارکسیست های توتالیتر حداقل داشتن چنین اخلاقی را از خود نشان می دهند. در حال این امر را به عمل شما و نظر مردم و ته مانده وجدان برخی از شما احاله می کنیم.

بگذار ساده سخن بگوئیم. بگذارید به جای این همه ادعاهای پوچ و بی معنا (به لحاظ نظری و نه سیاسی) به جد اعلام کنیم که شما قصد دارید لیبرال دمکراتیسم را تبلیغ کنید با مختصر تسامح اسلامی. موجود بی هویتی که خودتان هم نمی دانید برآستی چیست. از تاریخ هم که درس نمی گیرد. روزی که خواستار جمهوری اسلامی بودید نیز نمی دانستید، از چه سخن می گوئید^۱. به هر حال این گوی و این میدان، کارتان را بکنید (ما که این میدان را هم نداریم، بگذریم که شرط سر کار آمدنتان همین گرفتن میدان از ما بود^۲). به دیگران چه کار دارید.

^۱ خواهش از الگوی ترکیه سخن نگوئید. دمکراسی ترکیه لائیک است (همان ایدئولوژی که در کنار مارکسیسم و فاشیسم و ... خواهان نقدش هستنید)، حتی رهبر حزب اسلامیش هم این را می گوید، حزب عدالت ترکیه نه علت دمکراسی ترکیه که معلول آن بوده و بیش از آن که کاری برایش انجام دهد از آن بهره برده. شاید هم اکنون نیز مثل شما و روزنامه کیهان (با آن رهنمودهای مردمسالاری اسلامیش) و امثالهم به جای تقویت این نوع دمکراسی دارد زیر آب آن را می زند. آینده نشان خواهد داد. بهر صورت بزرگترین تاکتیک سیاسی مسلمانان تقیه است و این جای شک و شبیه را همیشه باقی می گذارد. همین جا اشاره کنم که من به ایجاد مدل جدیدی از دمکراسی لیبرال در ایران معتقدم، چرا که این نوع دمکراسی از دل استبداد شرقی سربرمی آورد و معتقدم الگوی ترکیه نیز آن چیزی نیست که از این مدل دمکراسی انتظار می رود. معتقدم دمکراسی ترکیه، آنچه در عراق در حال رخ دادن

مارکس در نقل قول بالا عملکرد نیاکانان را چنین تحلیل کرده است:

دمکرات ها قبول دارند که با طبقه ای ممتاز در برابر خود روبرویند، ولی می گویند خودشان، به علاوه بقیه ملت، همه جزوی از مردم اند و آنچه پیشنهاد می کنند، بیانگر حقوق مردم است؛ نفع آنها همانا نفع مردم است. بنابراین، پیش از ورود به مبارزه، نیازی به بررسی منافع و موقعیت های متفاوت طبقاتی ندارند. نیازی هم ندارند که در مورد مناسب بودن وسایل مبارزه و سواسی زیادی از حد نشان دهند. کافی است سر بجنبانند تا مردم با همه منابع تمام نشدنی خود برخیزند و به جان ستمگران بیفتند و اگر در عمل معلوم شد که نفع مورد نظرشان صنار نمی ارزیده و نیرویشان در واقع عین بی نیرویی و ناتوانی بوده، تقصیرش به گردن سفسطه بازان جنایتکاری است که مردم یکپارچه را به گروه های متخاصم با یکدیگر تقسیم می کنند، یا به گردن ارتش است که حماقت و نابینایی اش مانع درک این موضوع شده که هدف های پاک دمکراسی، همانا هدف های خود اوست، یا به علت آن است که در جریان اجرای برنامه اشتباه کوچکی پیش آمده است و بلاخره برای آن است که دست تصادف که قابل پیشبینی هم نبوده، باعث شده که این دفعه بازی را ببازند. خلاصه این که، دمکرات آن چنان موجودی است که از شرم آورترین شکست ها مثل زمانی که وارد مبارزه می شد، پاک و منزله بیرون می آید، با اعتقادی تازه به این که باید پیروز شد و آن هم نه از این رو که وی و حزبش می بایست از دیدگاه سابق خود دست بکشند، بلکه برعکس، از این جهت که شرایط باید برای پیروزی آماده گردد. (همان)

راستش را بخواهید همانقدر که شما سرنوشت جمهوری اسلامی را رقم نزدیک، قادر نخواهید بود سرنوشت جمهوری لیبرال دمکراتیک را نیز رقم بزنید. خوش باشید و با ادعاهایتان کیف کنید.

با این همه، هر چند نه چندان آگاهانه، در این جمله شما حقیقت ژرفی نهفته است. نمایندگان راستین و تاریخی لیبرال دمکراسی که سلطه اندیشه مارکسیستی و جنبش چریکی پدیده آمده ی پس از انحلال جبهه ملی (پس از شکست ۳۲) برآستی تسمه از گرده آنها کشیده و بازارشان را سخت بی رونق کرده بود، از این جمله شما به عنوان سندی برای خوش آمد سرمایه جهانی استقبال می کنند. لیبرال ناسیونالیست هایی را می گویم که در آن دوران رونق مبارزه ضدامپریالیستی تقریباً محلی از اعراب نداشتند، آنهایی که به لحاظ تاریخی نه مثل شما هوچی گرانه که کینه تاریخی سختی از **مارکس** بر دل دارند. همان هایی که به شرط سرکوب ما به دولت رسیدند و اکنون جایشان را به مدافعین نولیبرالیسم به عنوان نسلی بعد از مبارزات ضدامپریالیستی خود سپرده اند. آنهایی که امروزه، پیشینیانیشان را به خاطر نشانند اندیشه های ناسیونالیستی به جای دمکراتیک نقد می کنند، همان هایی که بزرگترین خطای مردم ایران را مبارزه ضدامپریالیستی می دانند و مدعی اند دلیل عقب ماندگی ما خودمان بوده ایم و نه امپریالیسم و برخورد تند ما با امپریالیسم ناشی از عدم درک ابعاد بخت یار امپریالیسم بوده است. آنهایی که چنان رفتار می کنند که گویی تاریخ بشر دورانی به نام دوران امپریالیسم را نداشته یا حداقل تشخیص چنین دورانی را به نوعی سوء برداشت فرومی کاهند. باز هم گویی سرمایه جهانی همیشه خواهان لیبرالیزه کردن جهان سوم بوده و شاه نیز مانند جمهوری اسلامی مانع آن بوده که سرمایه جهانی دمکراسی را به ما ایرانیان استبداد زده فناتیک ارمغان دهد. سگ زنجیری در میان نبوده،

است و شاید فردای ما را نیز رقم خواهد زد، دمکراسی ناتویی است. نگاه کنید به شیوه برخورد ترکیه با کردها (یا به قول خودشان ترک های کوه نشین). شاید اگر بتوانیم! تکرار می کنم اگر! ایران امپریالیست پس از فردا، بتواند فراتر از ناتو به دمکراسی درونی خاص خود برسد. اما این محتاج آن است که متولیان واقعی دمکراسی در ایران امپریالیست (شما را نمی گویم، ذوق زده نشوید) توان این کار را داشته باشند، راستش را بخواهید مایوسم، اما دوست دارم مانند **هگل** (از آنجایی که در حال حاضر کاری دیگری از دستم بر نمی آید) آرزوی آن را در دل خود زنده نگهدارم.

^۲ ژنرال هایزر و تیمسار مقدم و تیمسار فرمانده ارتش و فردوست و امثالهم را می گویم که زمینه های بی طرفی ارتش و سرکار آمدن شما را مهیا کردند و با شما بر سر سرکوب ما از هیچ جان فشانی دریغ نکردند. سرانجام روزی خواهد رسید که مردم وعده شما را به آنها در ازای این هدیه ی دولت امریکا و سیا بدانند.

مستبدی ناسیونالیست داشتیم و سرمایه جهانی همانقدر که امروز با ما بر سر شقاوت جمهوری اسلامی همنوایی می کند، با مردم آن زمان همنوایی می کرده، اما روشنفکران ناسیونالیست زده و چپ گرای ما مانع بوده اند. همان لیبرال هایی که عادت دارند به تاریخ نه به عنوان مسیر تحول زندگی توده های مردم که چون تاریخ اندیشه ها بنگرند و آنچه پشت سر و پیش روی می بینند، مقداری ایسم است و آنها در این میان صرفاً ناظرند و نه عامل. آنهایی که پس از **گیزو** بلاخره وجود مبارزه طبقاتی را تایید کردند، اما همه هم خود را بر سر سازش طبقات گذاشتند و در این کار ایدئولوژی (آگاهی کاذب به تعریف **مارکس**) بهترین سلاحشان بود.^۳

آنها محق اند. آنها مدافعان راستین سرمایه دارند نه مداح آن، آنان سرمایه را نه در سطح ملی که جهانی نیک و پرشگون می دانند و عقب ماندگی های تاریخی ما را برآستی و محقانه به نقد می کشند. آنها نمایندگان یکی از دو سوژه تاریخ اند. آنان به افق هایی می نگرند که مداحانی نظیر شما در تصورشان نیز نمی گنجد. ایران به عنوان رهبر منطقه، ایرانی که شریک امنیتی سرمایه جهانی است، دولت ملتی که حرف اول را در منطقه خواهد زد، آنان نمایندگان راستین ایران امپریالیست هستند. آنان قدی به مراتب رشیدتر از شما دارند. روی سخن **مارکس** و تغییر جهان، تغییر جهانی است که آنها می خواهند. جهانی که آنها تفسیر می کنند. آنها امروز معدود، اما در میان شمایند.

و سرانجام سوسیال دمکرات هایمان. آنهایی که **مارکس** را کهنه می دانند. **مارکس**، خرده بورژوازی سوسیال دمکرات را چنین تحلیل می کند:

سرمایه، با رقابت، این طبقه (متوسط) را درهم می شکند و به همین دلیل، طبقه نامبرده تقاضای تاسیس اتحادیه هایی را دارد که از کمک های دولتی برخوردار باشند، سرمایه با تمرکز دادن به خود اسباب گرفتاری و تضعیف این طبقه است و به همین مناسبت، طبقه نامبرده خواهان برقراری مالیات های فزاینده، محدودیت هایی بر حقوق ارث، انجام کارهای عمده توسط دولت و دیگر اقداماتی است که رشد سرمایه را با زور متوقف کنند. از آنجا که این طبقه در رویای تحقق مسالمت جویانه سوسیالیسم خویش است ... فرایند تاریخی آینده به نظر وی به طبع کار بست دستگاه های فکری است که نظریه پردازان جامعه خواه به صورت گروهی خواه به شکل فردی، می اندیشند یا اندیشیده اند.^۴ این خرده بورژواها، بدینسان، به التقاط گران و پیروان دستگاه های سوسیالیستی موجود، سوسیالیسم آیین پرداز تبدیل می شوند که ربطی به بیان نظری پرولتاریا ندارد، مگر تا زمانی که پرولتاریا هنوز توسعه لازم را پیدا نکرده و به حد یک جنبش تاریخی خودنام نرسیده باشد. ... باری، در حالی که اوتوپیا یا سوسیالیسم آیین پرداز در کار آن است که جنبش کلی پرولتاریا را به یکی از عناصر سازنده اش برگرداند و نظریه های فاضلان زورکی فردی را به جای تولید جمعی و اجتماعی بنشاند و بویژه با کمک دوز و کلک های حقیرانه همراه با مقدار زیادی آه و ناله و سوز و گداز، مبارزه انقلابی طبقات با درخواست های سرسختانه و انعطاف ناپذیرش را به خواب و خیال تبدیل کند، خلاصه، در حالی که این سوسیالیسم آیین پرداز که در واقع کاری جز آرمانی کردن جامعه کنونی (لیبرالی) ندارد، تصویری بی لک و پیس از جامعه ارائه می دهد و می کوشد تا تصویر آرمانی خویش را به جای واقعیت موجود بگذارد، پرولتاریا این گونه سوسیالیسم را به خرده بورژوازی وامی گذارد و با مشاهده این که مبارزات درونی انواع رهبران سوسیالیستی بیش از پیش آشکار می کند که هر یک از به اصطلاح دستگاه های سوسیالیستی چیزی جز

^۳ درباره آگاهی کاذب شما را رجوع می دهم به پاره ای مقاله **گریس هارمن** با نام **بنیان فراساختار** که به صورت ضمیمه با این نامه همراه کرده ام.
^۴ با در نظر داشتن دو جمله آخر **مارکس**، توجه کنید به جملات مهرنامه تا دقت نظر و امروزین بودن اندیشه **مارکس** را دریابید: درواقع اگر تمدن انسان مدیون علوم طبیعی است و تکنولوژی در جهان جدید نماد دخالت انسان در طبیعت و برساختن تمدن است، فرهنگ انسان هم مدیون علوم انسانی است و برآمدن ایدئولوژی نماد تلاش انسان برای ساختن جامعه جدید است.

پذیرش یکی از نقاط گذرای حرکتِ واژگون سازِ اجتماعی و کنار گذاشتن نقاط دیگر آن نیست، پرولتاریا بیش از پیش به گرد آرمان سوسیالیسم انقلابی، به گرد کمونیزم، متشکل می شود ... این نوع سوسیالیسم اعلام دایمی انقلاب، دیکتاتوری طبقه کارگر به عنوان نقطه گذار ضروری به سوی الغای بی پرو برگرد تفاوت های طبقاتی است. یعنی الغای تمامی مناسبات تولیدی که این تفاوت ها بر مبنای آنها شکل می گیرد، الغای تمامی، مناسبات اجتماعی ملازم با این گونه مناسبات تولیدی، و واژگون کردن تمامی اندیشه هایی که از این مناسبات اجتماعی برمی خیزند. (همان)

این سوسیالیسم بورژوایی است. می بینید. آنچه کهنه شده اندیشه های شماسست و نه **مارکس**.

در ضمن تغییری که **مارکس** از آن سخن می گوید آنی است که در اینجا گفته و نه سقوط نظام پهلوی و ایجاد جمهوری اسلامی که دین پژوهان خود روشنفکر خوانده امروز از آن به نام **مارکس** توبه می کنند. تغییر مناسباتی که طبقات اجتماعی را بازتولید می کند. الحق که دمکرات ها خیلی به بوق و کرنا اعتقاد دارند... هر بار که این گروه به یکی از خاکریزهای استبداد در برابر خود می رسند، پا را در یک کفش کرده تا حتما معجزه کنند. (**مارکس، هجدهم برومر لوئی بناپارت**، ص. ۶۵)

لازم نیست این همه به خود زحمت دهید. دو طبقه اصلی جامعه سرمایه داری، سوژه اصلی تاریخند. **مارکس** از حاکمیت یکی و قدرت و خواست تغییر دیگری سخن گفته، صحبتی از شما در میان نیست، با دل باز و خیالی خوش به تفسیر جهان ادامه دهید.

نسل کنونی به یهودیانی می ماند که موسی از وسط بیابان هدایتشان کرد. این نسل وظیفه اش فتح یک جهان تازه نیست، بلکه باید شکست بخورد تا جای خودش را به مردانی تازه نفس بدهد که قادرند در حد جهانی تازه باشند.

(**مارکس، هجدهم برومر لوئی بناپارت**، ۱۲۸)

ضمیمه

بخشی از مقاله بنیان و فراساختار، نوشته کریس هارمن که نشریه *International Socialism* منتشر شده است.

فراساختار و ایدئولوژی

رابطه اندیشه ها و ایدئولوژی با دوانگاری بنیان و فراساختار چیست؟

مارکس تاکید دارد که اندیشه ها نمی توانند از متن اجتماعی که از آن برخاسته اند، جدا باشند. او معتقد است: «شکل های معین آگاهی اجتماعی با ساختار های اقتصادی و بنیان واقعی **همخوانی** دارند». «شیوه تولید زندگی مادی فرایند اجتماعی، سیاسی و زندگی فکری را در **کل تحت تاثیر** قرار می دهد». «هستی اجتماعی ... آگاهی را ... **تعیین** می کند». (تاکید از نویسنده است) برای فهم این اظهار نظر های پررنگ باید نحوه نگرش **مارکس** به توسعه اندیشه ها و زبان را بدرستی درک کرد. از نظر او اندیشه ها از همکنشی انسان ها با جهان و با یکدیگر برمی خیزند:

تولید ایده ها، مفاهیم و آگاهی در آغاز به نحو مستقیمی با فعالیت و مرادده مادی انسان ها، [یعنی] زندگی واقعی در هم تنیده است. در این مرحله ادراک، تفکر و مرادده ذهنی انسان ها به طور مستقیم در رفتار مادی آنها پدیدار می شود. این امر در مورد تولید ذهنی که به شکل زبان سیاست، حقوق، اخلاق، مذهب، ماوراءالطبیعه و غیره مردم بیان می شود، نیز راست است. انسان ها تولیدکنندگان مفاهیم، ایده ها خود هستند (همان گونه که انسان های واقعی تحت تاثیر توسعه نیروهای تولیدی خود و شکل های مرادده همخوان با آن ها، حتی تا متاخرترین اشکال آن هستند). آگاهی هرگز نمی تواند چیزی به جز وجود آگاه باشد و وجود انسان فرایند زندگی واقعی آن است.⁵

می توان خاستگاه هر اندیشه ای را در فعالیت مادی انسان ها نشان داد:

ما از انسان واقعی و فعال آغاز می کنیم و بر مبنای فرایند زندگی واقعی او بازتاب ها و پژواک های ایدئولوژیکی این فرایند حیات را نشان می دهیم. پندارهایی که در مغز انسان شکل می گیرند نیز ضرورتاً پالایش یافته فرایند زندگی مادی اوست که قابل بررسی تجربی بوده و بر اصول مادی مبتنی است.⁶

...

در حال اگر **مارکس** واقعیت اندیشه و کنش فردی را تایید می کند، بر محدودیت هایشان نیز تاکید دارد. اندیشه از فعالیت سربرمی کشد. به محض آن که پیوندش از فعالیت بگسلد، اندیشه محتوای خود را از دست می دهد: «انسان باید راستی (truth) را یعنی واقعیت و قدرت و این جهانی بودن اندیشه را در کنش به اثبات رساند».

بنابراین تفکر تنها تا آن جایی «واقعی» است که کاربردی عملی دارد، یعنی تا آن جایی که جهان را تغییر می دهد. واقعیتی عینی جدای از هشیاری انسان وجود دارد. اما انسان ها تنها از خلال فعالیتشان است که توانایی ایجاد ارتباط با واقعیت را پیدا می کنند و آگاهی خود را

⁵ *The German Ideology*, op. cit., p. 36.

⁶ *ibid.*, p. 36.

با آن پیوند می‌زنند. «این پرسش که آیا راستی عینی را می‌توان به تفکر انسانی نسبت داد یا نه پرسشی نظری نیست، بلکه عملی است ... بحث بر سر واقعی یا غیرواقعی بودن اندیشه‌ای که از عمل جدا باشد، پرسشی کاملاً مدرسی است»⁷.

تنها در فعالیت است که انسانیت و جهان‌گرد هم آمده و واقعیت داشتن جهان و راست بودن اندیشه مشخص می‌شود. ماتریالیسم تاریخی **مارکس** بر این باور نیست که آگاهی و مقاصد هیچ نقشی در تاریخ بازی نمی‌کنند. کنش انسانی پیوسته جهان را تغییر می‌دهد، جهانی را که انسان خود را در آن می‌یابد و در آن بایکدیگر رابطه برقرار می‌کنند.

تفسیرهای مبتنی بر ماتریالیسم مکانیکی **کانوتسکی** از مارکسیسم همان اشتباهاتی را که **مارکس** برای **فونرباخ** بر می‌شمارد، به خود **مارکس** نسبت می‌دهد. **کانوتسکی** قادر نیست تاریخ را همچون تاریخ فعالیت انسانی ببیند. این فعالیت اجتماعی است که مستلزم آگاهی است. ... اما آگاهی هرگز در خلاء به بار نمی‌آید. این پیوند ذهنی میان فرایندهای فرایندهای عینی است. اندیشه‌ها هر فرد یا گروهی بر اساس واقعیت مادی و بازخور آن در واقعیت شکل می‌گیرد. اندیشه‌ها را نمی‌توان به واقعیت فروکاست، اما نمی‌توان آن را از واقعیت نیز جدا کرد.

این پیوند است که به توانایی ما توانایی آن را می‌بخشد که پنداشت‌های **مارکس** را درباره «آگاهی دروغین» و «ایدئولوژی» معنا کنیم.

آگاهی دروغین

آن‌گاه که افراد درگیر عمل مادی هستند، هشیاری آنها نسبت به کنش خود و آن بخش از جهانی که با آن برخورد دارند، بعید است نادرست باشد. مگر این که نابینا یا دچار سردرگمی باشند، آنها می‌دانند در حال کندن زمین یا هدف تفنگ قرار دادن مردمان دیگرند و موارد دیگری از این دست. در این سطح فعالیت آنها و آگاهی‌شان همسانی دارد، اما محتوای آگاهی کمینه است. در واقع به سختی می‌توان آن را زیر نام «آگاهی» قرار داد.

اما در کنار این هشیاری بی‌واسطه همیشه آگاهی کلی‌تری وجود دارد. این آگاهی کلی، تلاشی است در جهت فراتر رفتن از آنچه که افراد بی‌واسطه با آن درگیرند و دست یافتن به مفهومی کلی‌تری است که آنها خود را در آن می‌یابند. برای نمونه، این آگاهی کلی به آنها می‌گوید که آنها صرفاً زمین را حفر نمی‌کنند، بلکه وسایل معیشت آبی خود را آماده می‌نمایند، یا آنها صرفاً مردمان دیگران هدف قرار نمی‌دهند، بلکه از «سرزمین پدری» شان دفاع می‌کنند.

هیچ تضمینی در مورد «راست بودن» یا «واقعیت داشتن» این آگاهی کلی وجود ندارد. بحران اقتصادی می‌تواند به معنای آن باشد که شما هر چقدر هم که زمین با تلاش و جدیت حفر کرده باشید، توانایی فروش محصولات که پرورش داده‌اید و تأمین معیشت خود نخواهید بود؛ تفنگ شما ممکن است مدافع سود چندملیتی‌ها باشد تا «سرزمین پدری».

در حالی که آگاهی بی‌واسطه بخش و پاره‌ای از فعالیت شماست و از این روی باید در معنی بسیار محدود و مشخص «واقعی» باشد، آگاهی کلی می‌تواند چیزی بیش از هماهنگی کور با فعالیت خاص نباشد. بدین معنا که هیچ تبارزی در جهان واقعی نداشته باشد. به زبان **مارکس**، هیچ «این جهانی بودن» یا «واقعیتی» ندارد. یا نتیجه فعالیت که از آن برمی‌خیزد با آنچه انتظار می‌رود، متفاوت باشد. محتوای عینی آن با محتوای ذهنی‌ش خواند. در بهترین حالت تنها بخشی از «واقعیت» باشد.⁸

⁷ Marx & Engels, *Collected Works*, Vol. 5, pp. 3-5.

⁸ تمایز میان شکل‌های مختلف آگاهی یکی از ثمرات فلسفه آلمانی است و می‌توان آن را در بخش‌های اولیه *پدیدارشناسی ذهن هگل* سراغ کرد. البته، **مارکس** برای این تمایز معنایی بیش از *هگل* قائل است. مسئله امکان‌پذیری حرکت از آگاهی «بی‌واسطه» به آگاهی کلی یا «میانجی شده» راستین در مقاله فلسفی اصلی *لوکاج مادیت یافتن و آگاهی پرولتاریا در تاریخ و آگاهی طبقاتی* مورد بررسی قرار گرفته است.

با این وجود، مارکس پافشاری می کند که حتی آگاهی کلی «در و غین» از فعالیت واقعی سربرمی آورد. بنابراین او در نقد شکل خاصی از آگاهی «غیرواقعی»، یعنی ایدئولوژی «آلمانی» فلسفه ایده آلیستی می نویسد:

فلاسفه تنها زبان خود را در زبان عادی مستحیل می کنند که برای تشخیص آن به مثابه زبان کژدیس جهان واقعی انتزاع شود و درک کرد که نه اندیشه و نه زبان به خودی خود واقعی برای خود ندارند و این که تنها جلوه های زندگی واقعی اند ...

از نظر فلاسفه یکی از دشوارترین وظایف نزول از جهان اندیشه به جهان بالفعل است. زبان فعلیت بی واسطه اندیشه است. درست همان گونه که فلاسفه به اندیشه وجودی مستقل بخشیده اند، ناگزیرند برای زبان قلمرویی مستقل فراهم آورند. این راز زبان فلسفی است که در آن اندیشه ها در شکل واژه ها بستر خاص خود را دارند. مسئله نزول از جهان اندیشه به جهان بالفعل به مسئله نزول از زبان به زندگی تبدیل می شود.⁹

ما شاهد بوده ایم که کل مسئله گذار از اندیشه به واقعیت و از این روی زبان به زندگی، تنها در توهمات فلسفی وجود دارد.¹⁰

چنین دیدگاهی از اندیشه انتزاعی فلسفی مستقیماً به ضرورتی می انجامد، چرا که در **تزهای فوئر باخ** چنین آمده: «زندگی اجتماعی در اساس عملی است. تمامی رازهایی که نظریه را به غلط به رازورگی می کشانند، تنها در عمل انسانی و ضرورتی در مورد این عمل به نحو عقلانی گشوده خواهند شد».

با وجود این، نگرشی که او پیش می کشد به دیدگاه فیلسوفانی که هر گونه امکانپذیری پنداشت های فلسفی، اجتماعی و تاریخی را انکار می کنند، بسیار نزدیک است. از این روی، فلسفه زبانشناختی **ویتگنشتاین** مدعی است که تمامی مشکلات سنتی فلسفه از آن روی برخاسته اند که فلاسفه مفاهیم زندگی عادی را برگرفته و آنها را خارج از بسترشان مورد استفاده قرار داده اند.¹¹

به همین ترتیب اندیشه ورزان «تاریخدان» پافشاری داشته اند که هیچ اندیشه یا عمل اجتماعی را نمی توان خارج از بستر خاص تاریخی و فرهنگی که در آن قرار داشته درک کرد، هر گونه تلاش برای شرح گسترده تر دروغین خواهد بود.¹²

اما دیدگاه **مارکس** تفاوتی زیادی با این نوع نگرش دارد. آنها پنداشت های دروغین را نتیجه میل غریب فلاسفه به تعمیم، «محدودیت ذهنی» عجیبی می دانند که دامنگیر انسان هاست و بدین ترتیب نتیجه می گیرند که هر نوع تعمیمی نادرست است.

اما **مارکس** برعکس، تعمیم های دروغین را نتیجه واگرایی نظریه از عمل می داند، چرا که از ریشه های مادی نظریه چشم پوشی می شود. تنها در جامعه بدون طبقه است که پنداشت های کلی بدون کژدیسگی به شکلی مستقیم از تجربه بی واسطه افراد برمی خیزند. چرا که تمامی افراد جامعه درگیر فعالیت همکارانه مشترک خاصی هستند.

ایدئولوژی و جامعه طبقاتی

به محض آن که میان طبقات بهره کش و بهره ده شکاف ایجاد شود، تقسیم رشدیابنده میان کار دستی و فکری ایجاد خواهد شد و با تفکیک شدن هر کنش خاصی از دیگر کنش های اجتماعی، جهانیابی های خاص امکانپذیر می شوند.

⁹ The German Ideology, op. cit., p. 446.

¹⁰ Ibid, p449.

¹¹ برای مقایسه مارکس و ویتگنشتاین نگاه کنید به

A.Macintyre, 'Breaking the Chains of Reason', in E.P.Thompson (ed.), *out of Apathy*, London, 1960, p. 234.

¹² در اینجا از واژه «تاریخ باوری» (*historicism*) بهد معنای سنتی نسبی باوری استفاده می کنم که مدعی است هیچ معیار عامی برای درک راستی یا دروغین بودن وجود ندارد، اما درستی اندیشه ها به وضعیت مشخص تاریخی بستگی که دارد که آنها را ایجاد می کند. برای نمونه **گرامشی** از این اصطلاح در این معنا استفاده کرده است. لذا نباید آن را با استفاده **کارل پوپر** از این واژه در **فقر تاریخ باوری** که در جهت اشاره به هر روایت کلی از تاریخ اشتباه کرد.

کلیت اجتماعی در جامعه طبقاتی، در اثر تصادم ناشی از توسعه نیروهای تولید و روابط تولید موجود، برخوردی که در قالب مبارزه میان گروه های مختلف اجتماعی نمودار می شود، پیوسته پاره پاره می شود.

گروه های مختلف اهداف عملی متفاوتی دارند، برخی خواهان حفظ روابط اجتماعی موجودند و برخی خواهان سرنگونی آن هستند تا توسعه روابط اجتماعی نوین مبتنی بر نیروهای تولیدی نوین امکانپذیر شود. نتیجه این است که بخش های مختلف جامعه واقعیت اجتماعی را بگونه ای متفاوت تجربه می کنند. هر کدام دیدگاه خاص خود را از جامعه می پرورند که با دیدگاه های دیگر تفاوت مشخصی دارد. چنین دیدگاهی تنها روایت ممکن از جامعه نیستند. اما در گره زدن افراد پیرامون وظیفه عملی حفظ یا دگرگون کردن جامعه به کار می آیند، چرا که در ازای هر اولیاتی، انواعی از فعالیت اجتماعی عملی وجود دارد که یکدیگر را نفی می کنند.

تنها در ذهن فیلسوفان تجربه باور خاصی است که می توان میان توصیف و برنامه عمل، میان واقعیت و ارزش تمایز قائل شد. آنچه از دیدگاه یک گروه اجتماعی و فعالیت هایش «نیک» و «ارزشمند» محسوب می شود، از نظر گروه دیگر اجتماعی «بد» به نظر می رسد. آنچه بخشی از جامعه برای حفظ زندگی اجتماعی لازم می بیند، چرا که از روابط تولید موجود نگهداری می کند، از نظر گروه دیگر به دلیل آن که مانع از توسعه نیروهای جدید تولید می شود، بد به حساب می آید. مقولاتی که پیش از این مسئله برانگیز نبودند، همانند توصیف ساده آنچه برای حفظ جامعه و زندگی انسان لازم است، به برنامه های عملی تبدیل می شوند که آرزوهای گروه های مختلف و متضاد را بیان می کنند.

مبارزه بر سر سلطه اجتماعی میان گروه های مختلف، به مبارزه هر گروه برای تحمیل دیدگاهی از جامعه است که فعالیت اجتماعی را به نحوی سازماندهی می کند که علیه منافع دیگر گروه هاست. بدین ترتیب هر دیدگاهی پنداشت های خود را «راستین» و پنداشت های دیگر گروه ها را «دروغین» می انگارد، یا حداقل چنین نشان می دهد که معنایی که دیگر گروه ها برای فعالیت هایشان قائلند، در جهان بینی گروه برتر فروتر است.

تلاش فیلسوفان در سنجش برداشت های رقیب از جهان در برابر جذابیت تفسیر خاصی از «راستی» (truth)، ظرف این مبارزه است. آنها در تلاشند تجربه طبقه خاصی را به شیوه ای تعمیم دهند که توانایی آن را داشته باشد که بر اندیشه طبقات دیگر غلبه کند. اما به دلیل تضادهای واقعی میان تجربه ها و منافع طبقات مختلف، این تلاشی بی پایان است. هر دیدگاه فلسفی همیشه با دیدگاه دیگری روبروست، چرا که هر یک در تجربه های متضادی از زندگی مادی ریشه دارند. از همین جا است که تمامی فیلسوفان بزرگ سرانجام به نوعی عرفان کشیده می شوند.

اما این به معنای آن نیست که از نظر **مارکس** جهان بینی های مختلف اعتباری برابر دارند (یا به یک اندازه دروغند). گروهی دیدگاه جامع تری از جامعه ارائه کرده، آن را بیش از دیگر گروه ها می پرورند.

گروه اجتماعی که خواهان ادامه روابط تولید و نهادهای فراساختار موجود است، ضرورتاً تنها دیدگاهی جزئی (یا مجموعه ای از دیدگاه های جزئی) از کلیت جامعه دارد. عمل این گروه ابدی کردن آن چیزی است که وجود دارد و این کار را با «مقدس اعلام کردن» واقعیت موجود انجام می دهد. هر چیز دیگری می تواند تنها به مثابه فساد و تباهی مناسبات هماهنگ و ارزشمند محسوب شود. از این روی، این گروه حتی زمانی که بحران اجتماعی فراگیر است، تصویری که از جامعه ارائه می کند چیزی جز هماهنگی طبیعی تا ابد تکرار شونده ای نیست که از سوی نیروهای فهم ناپذیر و خردستیز مورد حمله قرار می گیرد.

ایدئولوژی و علم

گروه اجتماعی بالنده که با پیشرفت نیروهای تولیدی همراه است، رویکردی کاملاً متفاوت دارد. نخست آن که حداقل از شکل های نوین فعالیت اجتماعی که موجب در هم شکستن روابط تولیدی قدیمی و به همراه آن فراساختار می شود، وحشتی ندارد. با این وجود، در عین

حال، به دلیل تضاد با نظم قدیمی، دارای تجربه عملی از این نظم نیز هست. به همین خاطر توانایی آن را دارد که نوعی دیدگاه اجتماعی را شکل دهد که بتواند عناصر مختلف را، یعنی نیروهای تولید و روابط تولید، بنیان و فراساختار و طبقه ستمگر و طبقه ستمدیده را در کنار یکدیگر نگهدارد.

از آن جایی که گروه اجتماعی بالنده در جامعه دگرگون شده منافع عملی دارد، اندیشه های عمومی آن دیگر نیازی به تفسیر کور کورانه رخدادها ندارد و دیگر محتاج آن نیست که برای نگهداری وضعیت موجود به عرفان و رازورزی متوسل شود. اندیشه های گروه اجتماعی بالنده می تواند نه تنها به عنوان پرچم مردمی عمل کند که از آن حمایت می کنند، بلکه قادر است راهنمایی کارا برای عمل باشد. این اندیشه ها می توانند به رغم خاستگاهی که در عمل خاص یک گروه اجتماعی دارند، علمی نیز باشند.

مارکس به طور قطع بر آن بود که این امر در مورد اقتصاد سیاسی کلاسیک کاملاً راست درمی آید. او بارها و بارها به شایستگی «علمی» نوشته های **آدام اسمیت**، **دیوید ریکاردو** و حتی برخی از اقتصاددانان مرکانتیلیست و فیزیوکرات پیش از آنها نیز اشاره می کند. اندیشه های این افراد «علمی» محسوب می شود، چرا که آنها تلاش داشتند از سطح نمود جامعه درگذشته، «پیوند درونی میان مقولات اقتصادی (یا ساختار پنهان) نظام اقتصادی بورژوازی را دریابند...»¹³.

رویکرد «درون یاب» (**esoteric**) که در جستجوی واقعیت اجتماعی پنهان است، در تضاد مشخص با رویکرد «برون یاب» (**exoteric**) قرار می گیرد که شکل های اجتماعی موجود را امری مسلم می پندارد. نظریه پردازان اقتصاد سیاسی کلاسیک هرگز نتوانستند روش «ظاهری» را کنار بزنند، بلکه به آن حمله کرده، کوشیدند درک علمی از ساختار درونی سرمایه داری را پی ریزی کنند. توانایی توسعه فهم علمی به طبقه ای بستگی دارد که آن را نمایندگی می کنند، یعنی طبقه درحال شکلگیری سرمایه داری صنعتی. **مارکس** برای نمونه **اسمیت** را «مفسر صریح بورژوازی نوکیسه»¹⁴ می خواند که به «زبان بورژوازی هنوز انقلابی می نویسد که همچنان منکوب کلیت جامعه، دولت و غیره است»¹⁵.

از آنجایی که سرمایه داران هنوز مهار جامعه را در اختیار نداشتند، ناگزیر دیدگاه انتقادی نسبت به ویژگی های ظاهری آن داشتند و می کوشیدند چنان تحلیلی عینی از این ویژگی ها ارائه دهند که با انگیزه انباشت سرمایه همخوانی پیدا کنند. این تلاش ها تولید ثروت را ناشی از فرایند کار می دانست و کار «مولد» را که ارزش اضافی ایجاد می کرد در برابر کارکرد انگلی دولت قدیمی، کلیسا و غیره قرار می داد.

ایدئولوژی و فراساختار

هنگامی که طبقه در حال تشکیل از استحکام لازم برخوردار شد، وضعیت تغییر کرد. دیگر به رویکرد انتقادی انقلابی به جامعه نیازی نبود. تنها فعالیت عملی طبقه جدید بدان علاقه نشان می داد بازتولید روابط اقتصادی و اجتماعی موجود بود. بدین ترتیب «نظریه» این طبقه به تلاش برای درک جوانب سطحی مختلف جامعه موجود و ارائه آنها ولو به عنوان قوانین عام تمامی جوامع فروکاسته شد. از نظر **مارکس**، «ایدئولوژی» حاصل چنین وضعیتی است. طبقه اجتماعی حاکم ابزارهایی را کنترل می کند که قشر متمایزی از مردم می توانند از زحمت کار جسمی بیاسایند و به تولید ذهنی بپردازند. اما، این «روشنفکران» که بقایشان به طبقه حاکم بستگی دارد، گرایش دارند خود را با طبقه حاکم یکی بدانند (و طبقه حاکم سازوکارهایی را برپا می سازد که این امر را تضمین می کنند).

¹³ *Theories of Surplus Value*, London, 1951, p. 202.

¹⁴ *Theories of Surplus Value*, Vol.1, Moscow nd, p. 279.

¹⁵ *Ibid.*, p. 291.

این یکی دانستن خود با طبقه حاکم به معنای سرباز زدن از هر گونه انتقادی به روابط اجتماعی موجود و مسلم پنداشتن شکلی است که آنها به خود گرفته اند. جوانب ویژه جامعه موجود چون خودبینی و فقدان هر گونه ریشه مشترک در تولید اجتماعی در نظر گرفته می شوند.

بنابراین شما با مجموعه ای از رشته های جداگانه و خودکفا روبرو می شوید: «سیاست»، «اقتصاد سیاسی کلاسیک»، «روانشناسی»، «جامعه شناسی» و غیره. هرکدام از این رشته ها، اگر چه مستقل از یکدیگرند، با جنبه ای از توسعه تمامیت اجتماعی برخورد می کنند. «تاریخ» به پیوندی کمابیش اختیاری رویدادها و اشخاص تبدیل می شود. فلسفه می کوشد با واریسی مفاهیمی که این رشته ها به کار می برند، هر چقدر هم که از جهان تولید و مرادده مادی فاصله داشته باشند، بر جدایی این رشته ها چیره شود.

چنین شیوه های نگرشی به جهان «ایدئولوژیک» اند. نه به این خاطر که ضرورتاً توجه آگاهانه طبقه حاکم موجودند، بلکه به این دلیل نیز که به نحوی سازمان داده شده اند که نتواند چیزی بیش از فعالیت ها و اندیشه هایی که جامعه موجود (و از این روی طبقه حاکم) را بازتولید می کند، تشخیص دهند و فرایندهای مادی را که خود از آن برخاسته اند، درک کنند. این رشته ها وضعیت موجود را مقدس می دانند و به جای آن که مفاهیم مورد استفاده خود را محصول گذرای توسعه اجتماعی بدانند، آنها را ارزش هایی ابدی می انگارند.

«ایدئولوژی» از این جهت با فراساختار پیوند می خورد و با مفاهیمی لاس می زند که از فراساختار سربرآورده اند، آنها را به یکدیگر پیوند زده یا از یکدیگر استنتاج می کند، بی آن که از سطح نمود ظاهری درگذرد و به فرایند واقعی تولید اجتماعی بنگرد که فراساختار و مفاهیم از آن برمی خیزند.

تضادهای چنین استدلال های «ایدئولوژیک» تنها از طریق «فرودم آمدن به سطح زبان زندگی قابل رفعند».

اما تنها اندیشمندانی قادر به این فرودند که خود را با طبقه بالنده همراه می دانند. چرا که آنها با عملی همراه می شوند که تمامی روابط اجتماعی موجود را زیر سوال می برد و آنچه را در رویه جامعه رخ می دهد، به نقد می کشد و آن را با روابط زیرین تولید مادی و بهره کشی پیوند می زند.

در حالی که اندیشه ورزان طبقه حاکم مستقر پیوسته در قلمرو ایدئولوژی پرسه می زنند، اندیشه ورزان طبقه بالنده می توانند درک علمی از توسعه اجتماعی را شکل دهند.

نظریه ما و نظریه آنها

اندیشه ورزان طبقه بالنده مدعی اند که راستی (truth) تنها در نزد آنهاست. باید این برتری را ثابت کنند.

نخست، باید نشان دهند که قادر به جذب و توسعه بینش های اندیشه ورزان طبقه بالنده از پیش موجود هستند. از این روی، برای نمونه، طرح **مارکس** در نوشته های اقتصادی صرفاً به تبیین های او از شیوه عمل سرمایه داری محدود نمی شود، بلکه او اقتصاد سیاسی کلاسیک را با حل مسائل حل نشده نظریه پردازان پیشین تکمیل می کند.

دوم، باید توانایی نشان دادن ویژگی های اجتماعی سطحی ایدئولوژی را در تبیین فرایند ها اجتماعی اساسی داشته باشند. **مارکس** این کار را با نشان دادن نحوه استخراج «بیرون» از «درون» انجام داده است. از این روی، تحلیل علمی مارکسیستی باید توانایی ارائه درکی از جریان های مختلف ایدئولوژیک جامعه را داشته باشد و چگونگی برخاستن این ایدئولوژی ها را از بستر جهان واقعی نشان دهد و روشن سازد، چگونه جوانب مختلف واقعیت را به شیوه ای کژدیس به تصویر می کشند.

سرانجام، در آخر تنها یک آزمون واقعی برای هر علمی باقی می ماند: توانایی آن علم در راهنمایی عمل. همان گونه که استدلال های نظری مارکسیسم سرانجام تنها می تواند در مسیر مبارزه انقلابی طبقه کارگر حل شود.

در این بحث یک نکته اساسی وجود دارد. تمامی اندیشه‌هایی که در زمینه جامعه وجود دارند، «ایدئولوژیک» نیستند. درک علمی که اندیشه و رزان طبقه بالنده می‌پرورند ایدئولوژیک نیستند و پاسخ‌های بی‌واسطه نیستند که مردم برای کنش‌هایشان دارند. این اندیشه‌ها زمانی «ایدئولوژیک» می‌شوند که در چهارچوب اندیشه‌های عامی تفسیر شوند که طبقه حاکم تدارک دیده است. بر عکس، اگر این اندیشه‌ها در پرتو نظریه طبقه بالنده تفسیر شوند، به خودآگاهی راستین از جامعه تبدیل می‌شوند.

«ایدئولوژی» به عنوان بخشی از فراساختار، عنصر منفعل در فرایند اجتماعی است که به بازتولید روابط تولید قدیمی کمک می‌کند. اما خودآگاهی انقلابی چنین نیست. چرا که عنصر فعالی است که از درون شرایط مادی مردمان سربرمی‌کشد و با بازخوری که بر مردمان دارد، تغییرشان می‌دهد.

در جهان واقعی با انواع گوناگونی از مجموعه‌های التقاطی اندیشه روبروئیم که میان علم و ایدئولوژی، میان آگاهی راستین و دروغین قرار می‌گیرند. تجربه مردم بخشی از چالش‌های جامعه موجود است. آنها بینش‌های جزئی نسبت به ساختار راستین جامعه بدست می‌آورند، اما می‌کوشند آنها را با توسل به چهارچوب‌های ایدئولوژیک قدیمی تفسیر کنند.

خروجی ایدئولوژی‌های نظم موجود را نمی‌توان به یکباره کنار زد. حتی بدترین آنها نیز نمی‌تواند چشمان خود را بر تجربیات توده‌های مردمی ببندد که جهانبینی طبقه حاکم را به چالش می‌کشند: کارکرد ایدئولوژیکی به معنای آن است که این گونه پندارها می‌کوشند به نوعی اثبات کنند که تجربیات روزمره مردم با دیدگاه طبقه حاکم سازگارند. از این روی حتی بدترین قلم‌فروشان روزنامه‌نویس یا مفسران تلویزیونی چاره‌ای جز آن ندارند که وجود مخالفت با طبقه حاکم را تایید و با گزارش اعتصاب‌ها، تظاهرات و غیره، آنها را محکوم کرده و بر پا کنندگان‌شان را منزوی کنند. بدترین رمان‌نویسان عامه‌پسند چاره‌ای جز آن ندارند که از تصاویر زندگی مردمان عادی آغاز کنند و با کژدیس کردنشان در صدد جلب مخاطب برآیند. مرتجع‌ترین کشیشان تنها تا جایی کارایی دارند که برای مشکلات واقعی اعضای کلیسای خود تسکینی خیالی فراهم آورند.

این رعایت واقعیت سرانجام ایدئولوژی طبقه حاکم را دچار همه‌گونه تناقضی می‌کند. چشمگیرترین هواداران ایدئولوژی طبقه حاکم کسانی هستند که بیش از همه می‌کوشند با تجربیات روزمره مردم تماس برقرار کنند. ایدئولوژی خود «دانشمندان اجتماعی»، تاریخدانان، نویسندگان، هنرمندان و حتی فن‌آوران را تشویق می‌کند که در صدد سازگار کردن مشاهدات تجربی و تجربه خودشان از واقعیت برآیند. اما این تلاش به نحو اجتناب‌ناپذیری به شکلگیری روایت‌های متناقضی ختم می‌شود که برخی از ایدئولوگ‌ها را به انکار اصول اساسی ایدئولوژی حاکم برمی‌انگیزد. **مارکس** درک می‌کرد که یک نویسنده یا یک هنرمند بزرگ توانایی بازتاب تمامی تجربیات متناقضی را که گریبان‌گیر مردمی است که در جامعه او زندگی می‌کنند، دارد و از این روی خواهد کوشید از مرزهایی که جایگاه طبقاتیش برای او فراهم آورده درگذرد.

درک علمی توسعه اجتماعی نیازمند گسست کامل از کل روش شبه علمی اجتماعی است که از نظم اجتماعی حاکم پشتیبانی می‌کند. اما این به معنای آن نیست که ما قادریم چشمان خود را بر روی عناصر راستی که کارورزان این رشته‌ها کشف می‌کنند، ببندیم. ما حتی نمی‌توانیم از درک عمیقی که از فرایند اجتماعی می‌توان در آثار برخی تاریخدانان غیرمارکسیست یا نویسندگانی نظیر **بالزاک** و **والتر اسکات** سراغ کرد، چشم‌پوشی کنیم.

برتری مارکسیسم نسبت به اندیشه بورژوازی در تحقیر تمامی اندیشه و رزان بورژوا تجلی پیدا نمی‌کند، بلکه در توانایی مارکسیسم در جذب هسته اصلی پیشرفت‌هایی است که اندیشه و رزان بورژوازی بدست آوردند و سپس افزودن آن به چهارچوب تفکری خود (کاری که هیچ «دانشمند اجتماعی» بورژوایی قادر به انجام آن نیست و در واقع پس از **هگل** هیچ اندیشه و رز بورژوایی در صدد انجام آن برنیامده است).